

ژنرال های نوب در سلطنت

در برابر

افسران میهن دوست ایران

دست منحوس شب داشت بر روی چهره سرخاب مالیده باختر سیاهی می مالید تا زیبایی گلگون افق را از بین ببرد و سیمای آبی و شفاف آسمان را چون قیافه بدکاران، سیاه و بی نور سازد. گوشه سلول خاکی سرد و مرطوب چادر شبی پهن بود و دو پتو، یک تشک و یک بالش رویه متقالی چرک روی آن گذاشته شده بود و تنها زندانی این سلول روی بالش نشسته و به دیوار تکیه داده بود و پتو را تا روی سینه کشیده بود. نزدیک در، در گوشه سمت راست سلول یک کپه آشغال و خاکروبه به چشم می خورد. خطوط مدادی کتیبه مانند مختلفی که هر قطعه ای از آن با سلیقه خاصی- ریز، درشت راست یا مورب- نوشته شده بود در قسمت پائین دیوار رو به رو دیده می شد. هوای نیمه تاریک سلول قسمتی از آن را در هم و غیر خوانا نشان می داد. ولی قسمت هائی که نسبتا درشت و به زندانی نزدیکتر بود خوانده می شد: "یکدست لباس کهنه آمریکائی و چند کیلو روغن اهدائی برای ملت ایران گران تمام خواهد شد." واله .

"رفیق شفیقی درست پیمان باش رفیق محبس و تبعید و تیر باران باش." احمد مهدیان " روی در تخته ای سیاه رنگ سلول، در ارتفاع صورت نگهبان، سوراخ مستطیل شکلی به اندازه یک کارت پستال تعبیه شده بود. هنوز جای اره کردن آن تازه بود. چشمان نگهبان دائم داخل سلول را می نگریست و نوک سر نیزه تفنگش از سوراخ پیدا بود. این سلول و سلول مجاور و سلول های پشت، در اصل انبار مرطوبی بودند که به وسیله تیغه از هم جدا شده بودند. صدای زمزمه همایون از لای درزهای آجر به گوش می رسید. فیروز دهنش را به دیوار چسپاند و از او پرسید: "چه می کنی؟"

- دارم سرما می خورم.

- جات خوبه؟

همایون با خنده گفت: "چه جور! "

- با کی حرف می زدی؟

- منشی دادگاه. برای تعیین وکیل آمده بود.

- خب؟

- گفتم چه وکیلی، چه کشکی، چه پشمی! شما که نمی گذارین کسی وکالت ما رو قبول کنه. خودتون میدونین...

نهیب نگهبان بلند شد و همایون حرفش ناتمام ماند. دقیقه ای بعد در باز شد و سرگردی که کیف چرمی سیاهی زیر بغلش گرفته بود و به دنبال او استوار گردن باریک لاغر اندام بدقواره فانوس به دستی داخل شد. سرگرد کیفش را باز کرد، پرونده ای درآورد و به فیروز داد: "وکیل مدافع برای خودت تعیین کن!"

فیروز با حالت قهرآلود و اعتراض آمیزی گفت: "تعیین نمی کنم!"

- ما تعیین بکنیم؟

- بکنید!

- بنویس!

وقتی بیرون رفتند استوار، فانوس را جلوی سوراخ آویخت. نور بی جان چراغ نفتی به شکل مخروط به داخل می تابید و دیوار مقابل و زندانی به دیوار چسبیده را روشن می کرد. روی خاک کف سلول جای کفش های افسر و پوتین های استوار و رد پای خود زندانی نقش شده

بود و فیروز که انگار شب اول قبر را می گذراند با اوقات تلخی به جای پاها خیره شده بود و کمی سردش می شد و سرش درد می کرد. چیزی بیقرارش کرده بود. وقتی به نگهبان مراجعه کرد او گفت: "شب اجازه بیرون رفتن نمی دن."

- تکلیف چیه؟

- به سرکار استوار میگم.

مدتی بعد استوار در را باز کرد و سربازی با یک پیت خالی به داخل آمد، آن را زمین گذاشت و گفت: "کار تو بکن."

- بیرون باش!

- اجازه نداریم

صدای شیپور قرق در محوطه پیچید. استوار یکبار دیگر از سوراخ، سلول را بازدید کرد. دستی صورت نگهبان را پس زد و چشمان نیمه آشنائی جلو سوراخ قرار گرفت: "فیروز جان! فیروز که این زمزمه مهربان و تسکین دهنده را شنید ذوق زده شد از جا پرید و با خونگرمی شتابزده ای جواب داد: "بله!"

- موفق باشی. سالم باشی.

دل او از این صدای گرم و محبت آمیز شکفته شد و با هیجان پرسید: کیستی؟

کیان

حرفش ناتمام ماند و از جلو سوراخ غیب شد. فیروز از دیدن چشمان، سروان کیانی، نور امیدی در دلش تابید که ساعت ها آن را روشن نگه داشت. معلوم نشد کیانی را چه کسی و چگونه از پشت در کنار کشید. نگهبان را همان لحظه عوض کردند و اندکی بعد صدای جیغ او و صفیر شلاق در فضای تاریک و ساکت سربازخانه پیچید.

پتوها برای گرم کردن زندانی کافی نبود و او آنها را دور خودش پیچید و به بالش تکیه داد. هنوز به منزل جدید اخت نشده بود و سلول برایش بیگانه می نمود. چهار ساعت قبل به اینجا آورده بودندش. تا سه ساعت بعد از ظهر با هفت نفر دیگر از هم دادگاهانش منتظر اولین هوا خوری بودند. چهار روز از خاتمه دادگاه بدویشان می گذشت. وقتی گروهبان یوسف وارد بند شده بود همایون خوشحال به سلول آمد و ضمن حرکت چشم و ابرو گفت: "گمانم میخوان هوا خوری ببرن."

ابراهیم با خوشحالی گفت: "یکساعتی جلو آفتاب دراز می کشیم."

آشنا و دلروز عجولانه از جا بلند شدند. گروهبان یوسف که جلو سلول رسیده بود امرانه گفت: "آقایون زود وسائلتونو جمع کنن!"

همایون از این دستور غیرمنتظره یکه خورد و برافروخته و نگران پرسید: "چه خبره؟"

گروهبان یوسف با بی اعتنائی جواب داد: بعد معلوم میشه."

ماست ها کیسه شد. محمداسماعیل که گره رختخوابش را محکم می کرد نفس زنان گفت: "اینم هوا خوریمون!"

گروهبان یوسف که می خواست ماموریتش را سریع انجام دهد با کمی خشونت گفت: "یالا! عجله کنین!"

چادر ضخیم کامیون مانع نفوذ ناپذیری برای دیدن بیرون بود. حرکت ماشین فقط روی دست اندازها و یا در پیچ و خم ها احساس می شد. آفتاب ششم دی ماه غروب نکرده بود که کامیون از برابر اطاقک سه رنگ نگهبان گذشت و وارد سربازخانه جمشیدیه شد.... و حالا آخرین صدائی که سکوت ملال آور فضای ظلمت زده سربازخانه را درید، شیپور خاموشی بود و بعد از آن بجز جیرجیر خفه پوتین های نگهبان که دائم پشت در پا بپا می شد صدای دیگری به گوش نمی رسید.

در تالار دادگاه تجدید نظر دو دسته متهم را که مجموعاً هیجده نفر می شدند، نشانده بودند و منشی پرونده متهم شماره یک را برای بررسی جلو او گذاشت. همایون داشت با علاقه و دقت صفحه اول پرونده را می خواند. منشی با عجله ای ساختگی گفت: "پنج دقیقه بیشتر وقت نداری."

همایون با خنده بیغمی گفت: "برای خوندن پرونده؟"

- آره بابا جون. پروندت که چهار صفحه بیشتر نیست.

همایون بی درنگ پرونده را پس داد: "بفرمائید! وقتتونو تلف نمی کنم."

- آفرین! هر چی کارتون زودتر تموم بشه بفع خودتونه. ما سیستمون اینه که بیخودی کارتونو کش ندیم تا زودتر از دلواپسی بی دلیل نجات پیدا کنین."

همایون با طنزی دلچسب گفت: "پس کارهای زائد رو حذف کردین؟"

منشی با فصاحتی ادیبانه جواب داد: "بعله!"

همایون گفت: "واقعا هم باید همینطور باشه. این کار زائیدیه که پنج روز پرونده بخونیم اونم پرونده ای که چهار صفحه اس و همه اش دلبرجانان من برده دل و جان من. برده دل و جان من دلبرجانان من هست. با وکیل مدافعمون تبادل نظر بکنیم و مدتها بنشینیم لایحه دفاعی بنویسیم."

- مرسی! بنویسید که: پرونده مطالعه شد.

و آن را گرفت و روی میز بزرگی که در گوشه تالار بود گذاشت. بعد جلو نفر دوم آمد، ابراهیم پرسید: "ادعانه!"

منشی با بی اعتنائی شرم آوری جواب داد: "اونو بعد!"

ابراهیم با لحنی گزنده که اعتراض فشرده ای در آن بود گفت: "اینم باشه خدمت خودتون. خوندن نداره!"

و پرونده را با پشت ناخن هایش به طرف منشی سراند. منشی با نیشخندی شیطانی پرونده را دوباره جلو او گذاشت و گفت: "زنده باشی! زیرش بنویس: رویت شد!"

متهمین در انتظار "مطالعه" پرونده روی نیمکت ها نشسته بودند. دکتر شهری به سرهنگ اکبر گفت: "این دادگاه از نظر "فعالیت" رو دست دادگاه سرتیپ معینه."

اکبر جواب داد: "چون باید به پرونده هائی که از دو تا دادگاه بدوی میاد رسیدگی کنه. شما رئیس دادگاه رو می شناسین؟"

اکبر به نشانه اطلاع پلک ها را به هم زد و با نگاهی شادی آفرین جواب داد: "کاملاً!" و پس از مکثی ادامه داد: "سرتیپ مجید شهرت عالمگیر داره و سوابق درخشانش در طول خدمت "مقدس" زبانزده خاص و عامه. از لحاظ اخلاقی تا حالا خیلی درخشیده. در رشادت هم از افسران انگشت شماره."

دکتر شهری قیافه ای جدی گرفته بود و از پشت عینک ذره بینیش چشم در چشم سرهنگ اکبر دوخته بود و اکبر داشت حرف می زد: "در حوادث شهریور ماه ۱۳۲۰ موقع ورود ارتش سرخ به رشت، تیمسار، که آنوقت سروان بودن، برای مخفی کردن ترس خودشان خطاب به مردم گفته بودن: همشهری های عزیز! واهمه ای نداشته باشین. اینها مهمان های عزیز ما هستن. با شما کاری ندارن. از میان جمعیت یکنفر داد زده بود: جناب سروان! می دونیم با ما کاری ندارن. اینها آمدن که خوار شما را بگان! و مجید که هوا را پس می بیند به نحوی از گیر جمعیت فرار می کنه و شبانه با یک تاکتیک بدیع نظامی با استفاده از چادر زنانه به تهران میاد."

حالت جدی صورت دکتر شهری محو شد و موجی طنز آمیزجانشین آن گشت ولی هنوز با علاقه گوش می داد و سرهنگ اکبر شاعرانه حرف می زد: ".... در آن روزها سر مام میهن در دامن یک بیگانه بود و پایش در دامن بیگانه دیگر. مجید می خواست مرکز مام میهن را از بازی اجانب حفظ کنه و دو دستی به سینه او چشبیده بود..."

محمداسماعیل که روی نیمکت جلو نشسته بود و صحبت های سرهنگ اکبر را می شنید به طرف او برگشت. حرف اکبر را برید و گفت: "حسن سلیقه این ژنرال درخور تحسینه و با سلیقه سرلشکر گلپان زمین تا آسمون فرق داره."

دکتر شهری پرسید: چطور؟

محمداسماعیل با تبسمی روشن گفت: "پیرارسال به مناسبت سالروز ۲۱ آذر در باشگاه لشکر کرمان جشنی ترتیب داده بودن و گلپان طی نطق "غرا" و "مهجی" که از بیسیم لشکر هم پخش می شد گفت: "... اکنون که صدای من با امواج برق در "تمام دنیا؟! پخش می شود و از پشت این تریبون به جهانیان اعلام می کنم که: آذربایجان سر ایرانست و ما "کمی مکت کرد، آب دهنش را قورت داد، ریه ها را از هوا انباشت و فریاد زد: "... و ما، درست "نقطه مقابل" آن قرار گرفته ایم!"

دکتر شهری و سرهنگ اکبر خنده شان گرفت. محمداسماعیل ادامه داد: "وقتی سرلشکر گلپان خودشو "نقطه مقابل" سرمام میهن می دونه باید به "زرنگی" سرتیپ مجید که تو سینه "مام" جا گرفته اعتراف کنیم. این حسن انتخاب و بازی با پستان "مام" خیلی شانس می خواد...."

صحبت های خصوصی متهم را صدای منشی قطع کرد: "آقایون توجه کنن! این که دست منه و ملاحظه ش می کنین ادعا نامه دادستانه روی بیست و دو صفحه بزرگ در پونصد نسخه پلی کپی شده و هر نسخه ش ضمیمه یک پرونده س. یعنی روی پرونده هر کدام از شما یک نسخه رونوشت ادعا نامه هست. به این موضوع خوب توجه کنین! دیگه وقت تموم شده پرونده ها تونم که مطالعه کردین. تشریف ببرین تو سلولتون!"

سرتیپ مجید داشت صادقانه خدمت شورانگیزش را انجام می داد. هیجده نفر "خائن" که نمی خواستند سر و ته مام میهن در دامن این یا آن بیگانه باشد و پس از شش هزار سال سابقه تاریخی به روسپی گری بیفتند و دائم دست این و آن توی پاچه اش، توی سینه اش و توی موهایش باشد، روی نیمکت های اتهام رو درروی سرتیپ مجید و شش تن دستیارانش نشانده شده بودند. لوله آفتامات سربازان مامورانتظامات دادگاه از سه طرف به سوی متهمین روان بود تا با حرف یا حرکت "بی جای" خود نظم دادگاه را بهم نزنند.

سرتیپ مجید قبل از همه و قبل از شروع محاکمه با گردنی کشیده و ژستی فاتحانه خطاب به متهمین گفت: "شما همگی خائن و جنایتکارهستید. به اعلیحضرت خیانت کرده اید. سوگند خود را شکسته اید. می خواستید کشور را به بیگانگان بفروشید و همه مستحق اعدامید. باید در محضر دادگاه به خیانت خود اعتراف کنید. از حزب بیگانه پرست توده اظهار نفرت کنید و از شاهنشاه طلب عفو کنید."

پس از تعیین خط مشی متهمین از همایون پرسید: "آیا به صلاحیت دادگاه اعتراض دارید؟"

همایون با خشونت قهرآلود جواب داد: "نه!"

میکرفن به جلو دوم و سوم و... منتقل شد و این فرمول تا نفر آخر به طور یکنواخت اجرا گشت. وکلای مدافع هم قبل از متهمین همه یکصدا دادگاه را صالح دانسته بودند.

پرده اول افتاد و پرده دوم بالا رفت:

رئیس خطاب به متهم شماره یک: "آیا به گناه خود اعتراف دارید؟"

نه!

این فرمول هم تا نفر هجدهم اجرا شد. رئیس از نفر آخر سؤال نکرد و پرونده او را خشمگینانه به آن سر میز انداخت. خسروی پا شد: "تیمسار! اجازه می فرمائید؟"

رئیس نگاه منحوسی به او انداخت و با وقاحتی عریان گفت: "نمی خوام! تو هم مثل اون گه های دیگه!"

تیمسار خواهش می کنم اجازه بفرمائین!

رئیس به طور تحقیرآمیزی گفت: "میخواهی چه گهی بخوری؟"

خسرو با دناعتی مبتذل گفت: "من اعتراف می کنم که خیانت کردم، جاسوسی کردم و ..."

رئیس تشویقش کرد: "اینو میگن خائن با وجدان! بهت ارفاق می کنم." متهمین سرها را به طرف خسروی برگرداندند. رئیس پرخاشجویانه به آنها گفت: "کجا رو نگاه می کنین؟ تخمشم نمی تونین بخورین!".

پرده دوم افتاد و پرده سوم بالا رفت: سرتیپ مجید با چشمان ریز، صورت درشت، فک های مربع شکل، پیشانی بلند، فرق باز شده موهای روغن زده، واکسیل زربفت، نوار رنگارنگ نشان های: لیاقت، افتخار، طلا، خدمت، رستاخیز و... که رج رج بالای جیب سمت چپ سینه اش سنجاق شده بود، لباس خوش دوخت و بسیار زیبایی امیری که عطر خوشبوی آنها فضای تالار دادگاه را پر کرده بود، رو به روی متهمین و یک متر بالاتراز آنها پشت میز قضاوت نشسته بود و با تقوی که از این بالانشینی در خود احساس می کرد به وکلای تسخیری که همه از افسران لشکر خودش بودند اجازه دفاع داد.

وکیل مدافع همایون، دفاعیاتش را در یک خط خلاصه کرد: "موکل من به علت جهالت، خریّت و نفهمی مرتکب گناهان کبیره ای شده است. من از محضر دادگاه برای او طلب استغفار می نمایم."

وکیل مدافع دکتر شهری گفت: "... این جوان را ببخشید او و امثال او به درد مملکت می خورند..."

رئیس با چشم غره ای به او فهماند که: "خفه شو!" سرهنگ امان زبانش بند آمد: "د، د، دیگر عرضی ندارم."

جوان ترین، شجاع ترین و احساساتی ترین وکیل مدافع داشت از موکلش سروان مینا دفاع می کرد: "... دستبند قپانی چنان فشاری به جناغ سینه وارد می آورد که..."

رئیس دادگاه با صدای باریک و جیغ ماندش حرف او را قطع کرد و با لحنی نامیمون، زشت و تهدید آمیز به او گفت: "بیچاره! بدبخت! بی شعور! تو هم فکر وکیل مدافعی برای خودت باش!"

سروان اصغر با عقب نشینی دردناک و رنج آوری از گفتن باز ماند و سکوتی هراس انگیز بر دادگاه سایه گسترد...

رئیس دادگاه چنان زهر چشمی از وکلای مدافع گرفته بود که پس از سروان اصغر هر کدام برای دفاع بلند می شدند صدایشان می لرزید و قبل از هر چیز می گفتند: "فعلا عرضی ندارم."

پرده سوم افتاد و پرده چهارم نمایش دادگاه سری نظامی بالا رفت. رئیس به دادستان اجازه صحبت داد. سرهنگ اللهیار عینکش را به چشم زد. میکر فن را به دهنش نزدیک تر کرد و از روی نوشته ای که در دست داشت شروع به خواندن کرد: "... این خائنین کتاب ماکسیم گورکی را که همان استالین باشد... " کتابی را از روی میز برداشت، بالای سرش برده آن را چندین بار به این طرف و آن طرف چرخاند، رو به هئیت داوران کرد، چشمانش را از هم دراند صدایش را خیلی بلند کرد داد زد: "می خوانده اند! و برای خوشایند اجنبی می خواستند بنیان سلطنت دو هزار و پانصد ساله ما را... " آب دهنش را فرو برد "... زبانه لال. زبانه لال! براندازند! این خائنین مستوجب عقوبت اعدامند و من از ریاست محترم دادگاه و دادرسان محترم برای این جانیان بالفطره تقاضای اشد مجازات را می کنم..."

پرده چهارم افتاد و پرده پنجم بالا رفت. همایون داشت از خودش دفاع می کرد: "... اقرار بر او زور شکنجه گرفته اند..."

رئیس با بیشرمی شگفت انگیزی گفت: "خوب کردن! بیشرف خیانت کرده و دوقرتو نیمشم باقیه. اگر شما پدرسوخته ها رو شکنجه نمی کردن. اگر چوب تو... نمی کردن که حقایق رو نمی گفتین."

به دفاعیات همایون در همینجا خاتمه داده شد.

سروان پیمان لخت شد. خطوط سیاه شده و فرو رفته ای روی کپل هایش نقش بسته بود. او با لحن دادخواهانه گفت: " من آثار باقیمانده شکنجه را به داوران محترمی که بی طرفانه قضاوت می کنند نشان می دهم تا... "

رئیس با خشمی شتاب آلود گفت: "من بی طرف نیستم! من مدعی یم. خودم دادستانم. در این دادگاه دو دسته در مقابل هم قرار گرفته ان: مدعی و مدعی الیه. دسته سوم وجود ندارد." پیمان می خواست به صحبتش ادامه دهد. رئیس گفت: "لازم نیست. من اجازه نمیدم برام کتاب حسین کرد بخونی. دفاعیاتتو به منشی بده!"

و پیمان اجبارا از خواندن لایحه دفاعی شصت صفحه ای یش محروم شد. سرهنگ اکبر به پیروی از شاهکار سیامک گفت: " ... بله ... من جاسوسم... " اخم رئیس از هم باز شد و سرش را به علامت تائید تکان داد. اکبر از این موقعیت استفاده کرد: " ... بله من جاسوسم! من جاسوسی کرده ام! من موظف بودم هر روز صبح گزارش وضع اداره ام را به یک افسر خارجی بدهم... "

تبسم فاتحانه ای روی لبان رئیس موج می زد و داوران به هیجان آمده بودند. دادستان سر از پا نمی شناخت. انگار باری از روی دوشش برداشته شده بود. اکبر ادامه داد: " ... به یک افسر خارجی بدهم. ولی آن افسر روس نبود. او عضو وزارت خارجه آمریکا بود که به نام مستشار بر من فرماندهی می کرد... "

افسردگی پر اضطرابی دل قضات را در هم فشرد. خلاء وحشتناکی جلو رئیس دهن گشود. خنده اش تبدیل به اخمی زشت و هراسناک شد و عکس العمل وحشیانه ای از خود نشان داد: "خفه شو پدرسگ! بی شرف! بی ناموس! دستور میدم اول شلاقت بزنی بعد اعدامت کنن!" سرتیپ مجید دادگاه را به چنان خفقانی کشاند که فقط صدای نفس سرهنگ اکبر شنیده می شد. مجید نتوانست به کارش ادامه دهد و بین پرده پنجم تنفس داده شد.

نیم ساعت بعد محمدعلی داشت از خودش دفاع می کرد: " ... اینجا حکم مسلخی را پیدا کرده و بی آنکه اجازه بدهند حرفی بزنی می برند سرمان را می برند. آخر این چه دادستانیست که نمی تواند تشخیص بدهد من که روز دهم خرداد در آبادان بوده ام چگونه همان روزها با ارحم و نبات در تهران جلسه تشکیل ... "

مجید رو به اعضای دادگاه کرد و به شکل موهن به آنها گفت: "کی اینها رو اینقدر پر رو کرده که جرات می کنن این مزخرفاتو تو دادگاه بگن؟" بعد خطاب به متهمین می گوید: "مگر اینجا قهوه خونه قنبره که شما خیانتکارها دارین نقالی می کنین؟ دفاعیات باید خلاصه باشه: ما یک غلطی کردیم و حالا از گه خوردن خودمون پشیمونیم. ببخشیمون. اگر جز این چیز دیگه بگید دستور میدم همه تونو به مسلسل به بدن!"

کیانی گفت: " ... ما بیگناهیم... " رئیس توی حرفش دوید: "گناهکاری خبیث تر از شما وجود ندارد... ما لباس مقدس سربازی را از تنتان درمی آوریم."

کیان جواب داد: "من وجدان و شرفم را به ستاره های براقی که روی دوشم بود ترجیح می دهم." رئیس با پرخاش گفت: "بله، شما بیگانه پرستان منتظرید که چین، چین قهرمان به دادتان برسد... "

صمد که در دادگاه بدوی محکوم به اعدام شده بود در خاتمه دفاعیاتش گفت: "امیدوارم دادرسان دادگاه تجدید نظر برعکس دادگاه بدوی حکم عادلانه ای صادر فرمایند." رئیس چون تبهکاری دل آسوده جواب داد: "اینجا دادگاه تشدید نظر است و من افتخار می کنم که مشتکی بیشراف جانی را به میدان اعدام می فرستم."

خسروی اظهارداشت: "من خیانت کردم. جنایت کردم. جاسوسی کردم و حالا پشیمانم و تقاضای بخشش دارم... "

رئیس که از رفتار سایر متهمین عصبانی شده بود گفت: "تو گه خوردی، تو غلط کردی، بیشرف! حالا هم سزای اعمال تو ببین."

در تنفس دوم عده ای از متهمین دور منوچهر جمع شده بودند و او داشت ماجرای را برایشان تعریف می کرد: "... همین ژنرال مجید مخوف که در مقابل یک عده زندانی دست بسته باد در غیغ می اندازد و تا کنون بیش از شصت حکم اعدام صادر کرده و وکلای مدافع از هیبتش قالب تهی می کنند و زهره می ترکونن و رنگ می بازن در مقابل یک سرجوخه آمریکائی ناتوان بود. چند ماه قبل سرجوخه نامه ای رو برای امضاء به اطاق سرتیپ مجید می بره. مجید در آن موقع تلفنی با رئیس ستاد ارتش مشغول صحبت بوده. سرجوخه از بی توجهی او عصبانی میشه و نامه رو به طرف مقتدرترین فرمانده لشکر ایران و مخوفترین رئیس دادگاه نظامی پرتاب میکنه و معترضانه از اطاق بیرون می ره و در رو به هم می کوبه. مجید دستپاچه میشه و ملتسانه به رئیس ستادش میگه: هر طور شده بایستی رضایت این سرجوخه رو فراهم کنی. به همین دلیل وقتی محمداسماعیل در آخرین دفاعش گفت: "مرگ بر جاسوس اجنبی! مرگ بر نوکران بیگانه! به مذاقش سازگار نیامد و آن را اهانتی نسبت به خودش تلقی کرد."

سومین قسمت پرده پنجم شروع شد. مینا مشغول خواندن شعری بود که آخرین کلمات لایحه دفاعیش را تشکیل می داد: "میهن! ای مهر توام هستی سوز. آتش عشق توام جان افروز. گر دهم جان به خدنگ دلروز. باز دادم که بسی مشکل نیست، سرو جان باختتم قابل نیست." مجید طاقت نیاورد و با بیشرمی عفونت باری گفت: "خفه شو! بیشرف، به مام میهن تو همین نکن! خون کثیف تو حتی نمی تونه لکه ننگ رو از دامن خانواده بی همه چیزت پاک کنه." منوچهر ضمن دفاع گفت: "... تیمسار ریاست محترم دادگاه با فرمایشات خودشان: من مدعییم نه قاضی. اینجا دادگاه تشدید نظر است. اول شلاق می زنم بعد اعدام می کنم. دستور میدم همه تان را به مسلسل به بندند و کلماتی از قبیل خفه شو. بیشرف. بی ناموس. پدر سوخته و غیره خودشان به جای ما متهمین به "صلاحیت" دادگاه رای دادند..." مجید گفت: خائن! احمق! چند دفعه داد بزمن: من از نقالی خوشم نمی یاد؟ دفاعیات تو خلاصه کن! این ره که تو می روی به ترکستانست! حیون زبون نفهم! راه نجاتت گفتن این اراجیف نیست. این حرفها، تو را پای تیر اعدام می بره."

منوچهر گفت: "من افتخار می کنم که در راه هدفی مقدس به گناه وطن پرستی و به گناه انسان دوستی اعدام شوم. آرزو می کنم ملتی شاد و خوشبخت بر روی استخوان های من پایکوبی کنند."

رئیس گفت: "نشود خشک جز به آتش راست! ای خائن دو آتسه، به آرزوت می رسی." دادگاه دو ساعت از ختم آخرین جلسه، احکام صادره خود را در یک آتمسفر مشنومی به متهمین ابلاغ کرد.

سه ساعت بود که فیروز برای رفع خستگی و جبران کمبود بی خوابی دو روز گذشته در سلولش دراز کشیده بود ولی خوابش نمی برد و داشت زیر چشم با نگهبان خودش حرف می زد: "چرا رئیس دادگاه نمی گذاشت که ما حتی یک کلمه از خودمان دفاع کنیم؟ این حرف سرتیپ مجید که: من مدعییم نه قاضی، نفی کامل خاصیت وجودی دادگاه و نقض آشکار ابتدائی ترین حقوق انسانی ما بود. شاه در سفر اخیرش به آمریکا از بیان این مطلب که: ما افسران را آزاد گذاشتیم تا از خود دفاع نمایند چه منظوری داشته؟ تنها کسانی که همه گونه "حق" داشتند- حق دشنام دادن، حق تهدید کردن، حق جلوگیری از دفاع و خیلی حق های دیگر- قضات بودند که آنها هم برابر گفته صریح رئیس دادگاه مدعی العموم بودند.

این دادگاه به جز انجام یک سری تشریفات پوچ و بیهوده ظاهری شباهت عجیبی به دادگاه های زمان جنگ آذربایجان داشت که بی آنکه تشکیل شوند احکام اعدام را صادر می کردند و در زندان به متهمین از همه جا بی خبر ابلاغ می کردند. مگر با ما جز این رفتار می شد؟

هیجده نفر را دو روز - چهار جلسه - به تالار دادگاه بردند و رئیس و دادستان و وکلای مدافع مقداری فحش نثارمان کردند و پس از یک "شور" کوتاه هفت نفر را به دوبار اعدام و هفت نفر را به حبس ابد، سه نفر را به پانزده و یک نفر را به ده سال حبس محکوم کردند. چرا وقتی حکم را می خواندند پای من دچار لرزشی خفیفی شده بود و هماهنگ با آن دلم می تپید؟ کیست که در خطری بزرگ آنچنان که هست بماند و خود را نیازد؟ و چرا پیمان، منوچهر، صمد، مینا، همایون، ابراهیم، و محمد باقر که محکوم به اعدام شده بودند، خونسرد و بی تفاوت به رای صادره گوش می دادند؟ چرا وقتی رئیس پرسید آیا: به صلاحیت دادگاه اعتراض دارید. جواب منفی دادیم؟ آیا جرات نکردیم و یا اعتراض را بی نتیجه می دانستیم؟ اگر جواب مثبت هم می دادیم فقط ربع ساعت وقت دادگاه تلف می شد که "شور" کند و به صلاحیت خودش رای بدهد. همان کاری را که بارها کرده بود. حالا در انتظار چه هستیم؟ ما در انتظار چیزی نیستیم. میدان تیر جمشیدی - پادگان تحت فرمان سرتیب مجید - با تیرهای خونین اعدام طعمه می طلبد و با وضع غم انگیزی در انتظار اعدامی هاست و زندان قصر برای بلعیدن محکومین به حبس های طویل المدت منتظرانه دهان گشوده است. چرا مجید بی آنکه عذاب وجدان را حس کند دستش را به خود آغشته است؟ مگر برای ماندن در مقامی و برای نیل به درجه بالاتری باید بیگناهی متهمین را به هیچ گرفت؟ و برای مصلحت پا بر سر حقیقت گذاشت؟ فقط مردان تبهکار، دل آسوده پا بر زندگی دیگران می نهند، چون در نمی یابند آنکس که انسانی را می کشد انسانیت را کشته است. آیا برای یک امیر ارتش، یک فرمانده لشکر و یک رئیس دادگاه ننگ نیست که وجودش را چون زنی هرجائی برای به خود کشیدن پلیدی و پستی باز کند؟ مجید این فعالیت در خور "ستایش" را برای صدور احکام اعدام و حبس های سنگین، خدمت به "مام میهن" می داند و پس از صدور هر حکمی برای رفع "خستگی به سینه مام" می چسبد. مجید پستانی را که از آن شیرخورده است گاز می گیرد و با هوسی ناپاک دستمالی شان می کند و جلو چشم ملت با "مام میهن" همخوابگی می کند. کسی که با مادر خود زنا کند با دیگران چها کنند؟! این بدترین دستیار اهرمن - و یا نه - بهترین دستیار اهرمن، رامشگر مرگ. انبانه فساد. مجری بی وجدان. ابوالهول نفرت، چرا ولع خیانتکاریش فرو نمی نشیند؟ مردانی را که در آرزوی سر بلندی وطن بودند با دستی بسته، چون تبهکاران، به پیشگاه چنین تبهکاری می بردند تا درباره شان داوری کند! ... تا بر روح انسان یک فساد معنوی چیره نشده باشد صاحب چنین تمایلات هرزه ای نمی شود و سیلاب خون جاری نمی سازد.

مجید آشکارا می گفت: ما باید شما را پاره پاره کنیم تا بتوانیم زندگی نمونه خودمان را بسازیم! باید به دارتان بزنییم باید چکی بکشیمتان! تا دیگران "عبرت" بگیرند. او نه تنها وارثین را می کشت بلکه ارث را هم داشت نابود می کرد.

افکار فیروز برایش عقده شد. او مرتب پاهایش را تکان می داد و دست ها را به هم می مالید. سرش را از زیر پتو بیرون آورد. نگهبان به او زل زده بود. از جا بلند شد، پتو را دورش پیچید، پشت در رفت و برای انصراف خاطر با نگهبان مشغول صحبت شد.